



۲۰۲۲/۰۴/۱۷



دوکتور محمد ظاهر عزیز

(دوستان محترم، داستان گلنار که به مرحومه عزیزه عزیز، خانم من اهداء گردیده نام کتابی است که نوشتن آن در سال ۱۳۹۲ هجری شمسی تکمیل شد و در همان سال در کابل به چاپ رسید. منظور اصلی نوشتن داستان گلنار دفاع از حقوق دختران و زنان افغانستان، همه حقوق زنان و دختران (حق کسب تعلیم و تحصیل، حق کار و حقوق اجتماعی و سیاسی، برابر بر حقوق مردان) افغان است. من داستان گلنار را به دو منظور در صفحه وزین آریانا افغانستان آنلاین در چند قسمت به نشر می سپارم. یکی، و در حالت فعلی، عدم شناسایی حقوق کامل دختران و زنان افغان در کشور ما. دوم، خواهش اینجانب از دوستان و نویسندگان صاحب دانش بر اظهار نظر و پیشنهادات شان بر متن داستان گلنار. من در نظر دارم که بعد از تجدید نظر، داستان گلنار را بار دوم به نشر بسپارم. باید عرض کنم که بنده داستان نویس نیستم، لذا خواهشمند است دوستان محترم این نقیصه نویسنده را با لطفی که دارند، در نظر داشته باشند)

گلنار

(قسمت شانزدهم)

احوال یوسف و خانواده او: زمانی که یوسف به دیدن حکیم دانا رفت، حکیم دانا به او توصیه جدی نموده بود که باید خود را به خداوند بسپارد و تا آن روزی که خداوند بر مبنای تقدیر، او را به گلنار برساند، صبور باشد و به هیچ کاری که حکم خدای بزرگ در آن نباشد و او، خانواده او و گلنار را به خطر و یا به بد نامی بکشاند، دست نزنند. یوسف به حکیم دانا وعده داده بود که صبور باشد و توصیه های حکیم دانا را پیروی نماید. با آنکه یوسف جوان هوشیار و خدا دوست است، او دلداده و عاشق است و سرتا پا در آتش عشق گلنار می سوزد، اما به او می گویند صبوری نماید. چون که او مانند حریفش از مال دنیا نصیبی ندارد که در دامن پدر جاه طلب گلنار بریزد، معشوقه او را به ظلم و جبر به کس دیگری فروخته اند و به این صورت به قلبش آتش زده اند و او را از کسی که بیشتر از جانش دوست دارد و حاضر است در پای محبوبش بمیرد، جدا نموده اند. یوسف همیشه با خود می گوید که اگر پول وافر می داشت، آنرا به عشق گلنار فدا می کرد و همه پول را به پدر گلنار می بخشید.

شبی که دلداده او را به شخص دیگری سپردند، یوسف را با توصیه حکیم دانا، به منزل مامایش در قریه دورتری فرستادند تا در نزدیکی منزل خودش، گریه، زاری و واویلائی معشوقه خود را نشنود. یوسف می دانست که گلنار او را از طی دل دوست دارد و آنانی که رحمی به دل ندارند، گلنار را از او جدا می سازند. شمس، مامای یوسف مرد مهربان و دلسوزی است که خواهر خود، خویرو را خیلی دوست دارد. شمس و کاکا محمد خان یکجا با یوسف سفر کردند. در راه کاکا محمدخان به یوسف توصیه می نمود که امیدوار باشد و بار بار توصیه های حکیم دانا را به او تکرار می کرد. او هم بیٹی از شعر زیبایی حافظ برایش خواند.

**"گرچه منزل بس خطرناکست و مقصد بس بعید
هیچ راهی نیست کانرا نیست پایان غم مخور"**

کاکا محمدخان شمس و یوسف را به منزل خود برد و در آنجا تا نا وقت شب نگهداشت. کاکا محمد خان قصه های عاشقی دوران جوانی خود را به یوسف باز گو کرد تا او را اندکی دلداری دهد. او به یوسف گفت که شاید عشق من از دل نبود و

به همین جهت من موفق نشدم. تا جای که من اطلاع دارم، مامایت خانم خود را نهایت دوست داشت و در شروع پدرخانمش موافقت نمی کرد، اما، وقتی دید که شمس جوان با اخلاق و کاری است دختر خود را به مامایت که فعلاً خانم محترم او است داد.

یوسف با مامای خود به منزل او رفتند. مامایش توصیه کرده بود که برای یوسف و او در یک اتاق بستر خواب درست نمایند. هنگام خواب شدن، شمس به یوسف گفت که دعا بخواند و به خواب رود. یوسف را تا دم صبح خواب نبرد و همواره در فکر گلنار بود. او آهسته، آهسته از طی دل آه می کشید و شب را تا صبح در غم و درد و گریه گذراند. هر چند خود را تسلی می داد، فایده نمی کرد. مامایش ساعت و قتر از خواب بیدار شد، دید که یوسف سر جایش نشسته و گریه می کند. مامایش او را در بغل گرفت، در حالی که دلش به حال او می سوخت، به یوسف گفت که توهنوز جوان هستی، آینده خوب پیشرو داری و ده دختر قشنگ می خواهند تو را با آرزومندی بسیار به همسری بگیرند. چرا اینقدر ناله و زاری داری؟ انشا الله که زندگی تو با رفتن گلنار ختم نمی گردد. یوسف به مامایش چنین جواب داد.

ماماجان عزیز، من خوب می دانم که شما مرا دوست دارید. ببخشید که خدمت شما عرض کنم که من هیچ کس و هیچ چیزی را به اندازه عاشقم، گلنار دوست ندارم. من تمامی عمرم را فدای عشق گلنار خواهم کرد. من می دانم که گلنار به خواهش خودش به منزل آن مرد بد نام نرفته است. من نمی دانم حیات بعدی من به چه شکلی خواهد بود. اما، با آن که رنج دوری گلنار را می کشم، رنج عشق گلنار را هزارها مرتبه بیشتر می خواهم نسبت به وصلت با دختر دیگری ولو هم که او پری نژاد باشد. من می دانم که گلنار در دقایق رنج و درد به سر می برد. او مرا دوست دارد و من اطمینان دارم که او مرا فراموش نخواهد کرد. اگر احیاناً او مرا فراموش نماید و حیات نوی برای خود بسازد، من در عشق او وفا دار خواهم بود. شما باید بدانید که نیمی از درد من، درد گلنار است. دردی که گلنار در آن محبس ناخوابسته احساس می نماید. باید عرض کنم که من تا دم مرگ عشق گلنار را با خود خواهم داشت. شما که مرد باسواد و صاحب فرهنگ عالی هستید، لطفاً گوش دهید که حافظ به عاشق خود چه می گوید.

"ای غایب از نظر بخدا می سپارم
جانم بسوختی و بدل دوست دارم
تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک
باور مکن که دست ز دامن بدارم"

من هم تا روز طمرگ دستم را از دامن عشق گلنار دور نخواهم کرد. من از راه دل با او راز و نیاز خواهم نمود. هر شب جمعه به زیارت پیر بزرگ میروم و دعا می کنم مگر گلنار را لحظه در خواب ببینم و مانند روزهای گذشته دستش را در دستم بگیرم و ببوسم. می خواهم خاک پایش را، در هر جا که باشد، سرمه چشمم سازم. من شما، پدر و مادرم را دوست دارم. اما، گلنار را مانند حیاتم و روح و قلبم دوست دارم. عشق او سر تا پای مرا گرفته. اگر زنده باشم، می خواهم در عشق گلنار زنده بمانم. من بدون عشق گلنار و بدون آرزوی وصلت با او زنده نخواهم بود. درد عشق گلنار در حقیقت خوشی و نیک بختی زندگی من است. من با شما عهد بسته می کنم که به روی هیچ کسی با محبت نبینم. به فرموده شما و حکیم دانا موافقم که صبور باشم ولو هم صبر من تا روز قیامت ادامه داشته باشد. من می دانم که روزهای بعدی حیاتم خیلی سخت و درد آور است. اما، اگر روزهایم را در فکر و عشق گلنار بگذرانیم، روزهای نیکی خواهد بود. من به جز گلنار کسی را در دلم جای نخواهم داد. مطمئن باشید، ماماجان. ما قسم یاد کرده ایم که از امروز تا روز مرگ، در وصلت یا در دوری، باهم باشیم و روح و قلب های ما از هم دور نباشند. گلنار در خواب و بیداری با من خواهد بود.

شمس کاملاً فهمید که یوسف به راستی عاشق است. حرف های او مبنی بر وصلت با دختر دیگری، فایده ندارد. او تصمیم گرفت که یوسف را امروز و یا فردا نزد حکیم دانا ببرد تا از نصایح و دلداری حکیم دانا مستفید گردد. او خواهش کرد جهت ادای نماز صبح به مسجد بروند. هر دو اضو گرفتند و به طرف مسجد رفتند. در طول راه از یوسف پرسید که آیا امروز و فردا درس دارد یا نه؟ یوسف جواب داد که درس ندارد زیرا یکی از دوستانش عوض او کارش را انجام می دهد. شمس

گفت خوب است خواهر زاده عزیز، امروز بعد از ظهر به مقبره یکی از صوفیان معروف می رویم. او مرد بزرگ و خدا دوست بود. در زمان حیاتش به مردم خیلی کمک می کرد و شب ها به ریاضت می نشست. آنجا می رویم و دعا می کنیم. کسانی که حاجت خاصی داشته باشند، به زیارت او می روند، دعای کنند و خداوند آنها را به مقصدشان می رساند. تو که جوان با ایمان و عقیده و انسان دوست هستی، آنجا برو و امید است مراد تو برآورده شود. بعد به دیدن یکی از دوستانم می رویم. وقتی من از دختر های قشنگ حرف می زدم، مرادم دختر خورد زمان خان بود که دختر خیلی قشنگ، با تعلیم و خوش اخلاق است. یوسف با خود خندید و به مامایش گفت که او تا دم مرگ نظریه خود را تغییر نمی دهد. با شوخی به گفته خود علاوه کرد، ماما جان این کار دل است نه کار من.

خوبرو به دیدار منیره میرود: دو روز خوبرو به دیدن دوست خود منیره نرفته است. نکاح نادرست گلنار با پسرملک، گریه، نا آرامی و اوایلای گلنار هنگام برآمدن او از منزل منیره، بر هردو خانم ماتم آورده است. می دانیم که منیره و خوبرو فرزندان شانرا با دل و جان دوست دارند و هردو موافق بودند که گلنار و یوسف زن و شوهر باشند. خوبرو مانند منیره در آتش غم و درد می سوزد. او لحظه از درد پسرش دور نیست. نمی داند که آینده یوسف چه خواهد شد. آیا یوسف مجنون وار به کوه و بیابان رو می آورد و یا دوری و جدائی گلنار را تحمل می تواند؟ هردو خانم یک درد دارند، درد جدائی گلنار و یوسف از همدیگر که دلداه و عاشق یک دیگر هستند. در مجالس خانم ها که در منزل منیره ترتیب می شد، منیره با افتخار می گفت که گلنار و یوسف جان دوست و عاشق همدیگر هستند.

هنگام رسیدن خوبرو به منزل منیره، او از طرف سحر پذیرائی شد. سحر دست های خوبرو را بوسید و به گریه شد. خوبرو را به صالون دعوت نمود. خوبرو پرسید که منیره جان کجاست؟ سحر جواب داد که مادرم به زودی می آید. شما می دانید که مادرم خیلی خسته، پریشان و دق است. خوبرو جواب داد بلی عزیزم می دانم، مانند من. سحر مادرش را خیر داد و هردو به صالون آمدند. به مجردی که خوبرو منیره را دید، خود را در آغوش او انداخت و هردو خانم مانند اطفال گریه می کردند. خوبرو با گریه و زاری از او سوال کرد.

منیره جان، تو عروس مرا کجا فرستادی؟ گلنار من کجا رفت؟ این چه حالت رسوا کننده و بدی است؟ چرا انسان ها به فرزندان شان رحم و دلسوزی ندارند؟ چرا ما دلبنده خود را با پول و باغ، مانند کالا می فروشیم؟ آخر تو بگو که دین اسلام به این نوع تصامیم نادرست اجازه می دهد یا این که روش انسان ها خلاف دین اسلام است؟ من از گلنار خبر ندارم. کجا رفت گلنار ما، ای خواهر عزیز و مهربان؟ نه، نه من قبول ندارم که عروس مرا کسی دیگری به ظلم و به زور از نزد ما ببرد. من حاضر جان و قلبم را به او بیخشم.

منیره که او خود در غم و درد مبتلا بود، خوبرو را بار بار در آغوش گرفت و روی و دست او را بوسید و به او گفت. خوبرو جان، من می دانم که درد و غم تو از غم من کمتر نیست. من هم از دقیقه ای که گلنار مرا از من گرفته اند، در غم و درد گرفتارم. آرام ندارم. شب خواب ندارم و نمی دانم روزهای بعد را چگونه سپری نمایم. من می دانم که گلنار و یوسف به چه حالتی بسر میبرند. ما جز مراجعه به خدا و قران کریم، چاره ای دیگر نداریم. به یاد داری که خانم شاه و حکیم دانا چه گفتند؟ آنها گفتند که ما باید صبر نمائیم. حالا باید من و تو بنشینیم و خوب فکر کنیم که گلنار و یوسف از دست ما نروند. آنها هنوز جوان هستند، تجربه زندگی را کمتر دارند. من به توصیه های پیر بزرگ که در خواب گلنار به او نموده است، عقیده دارم. امید است واقعه رخ دهد که نتیجه آن واقعه وصلت گلنار و یوسف باشد. من و تونمی دانیم. خدا مهربان است. ای خواهر عزیز من و عده می دهم که هر جمعه به زیارت پیر بزرگ بروم و به فقرا نان و حلوا بدهم و در آنجا چند رکعت نماز بخوانم و به حق هردو جوان ما دعای خیر نمایم. باید هردو امیدوار باشیم و دعا کنیم که فرزندان ما که عاشق یکدیگر هستند، با صحت و سلامت باشند و روزی با هم زندگی مشترک را آغاز نمایند و خوش و خندان زندگی نمایند.

منیره و خوبرو پهلوی همدیگر، روی توشک نشستند و دست های یکدیگر را گرفته بودند. از روی و چشم های شان معلوم بود که خیلی خسته و پریشان خاطر هستند. چند دقیقه در اطاق چپ و چویی بود، کسی حرف نمی زد. تو گوی که افکار خانم ها به جاهای دوری رفته و هریک در غصه بودند. نمی دانستند چه کاری نمایند که غم و درد شان کمتر شود. به کی مراجعه نمایند و از کی نصیحت بشنوند. هردو به همین نوع فکر بودند، که خوبرو سوال کرد. لطفاً بگوئید که گلنار ما چه حال دارد؟ آیا کسی از خانواده شما با او است یا نه؟ منیره رو به سحر کرد و از او خواست که همه قصه را به خوبرو جان یکایک

بازگو نماید. سحر از موقع برآمدن گلنار از منزل خودشان، رفتن او به زیارت پیر بزرگ و باز به خواب دیدن پیر بزرگ، مهمان نوازی های خانم ملک همه را قصه کرد. با آنکه هنوز هم اشک از چشمان خوبرو جاری بود، او اندکی آرام شد. زمانی که سحر اطلاع داد که گلنار در موقع نکاح چه حرف زد و یا این که به خانم ملک گفته بود که او را بنام عروسش خطاب ننماید، چشم های خوبرو روشن شد و یکبار صدازد.

منیره جان، متوجه هستی که سحرجان چه می گوید؟ او گفت که گلنار نکاح ساختگی را قبول نکرد و واضح گفته است که گلنار ما یوسف را دوست دارد و به جز از یوسف جان کس دیگری را به شوهری قبول ندارند. تو م بدان که نکاح او با پسرملک روا نیست زیرا وقتی نکاح را بسته نموده اند که گلنار در خواب بود. منیره جان دخترک قشنگ تو چقدر با غیرت است؟ او پروای کسی را ندارد. او همچنان از خانم ملک خواهش نموده است که او را به نام عروسش خطاب ننماید زیرا گلنار عروس منست و بس. من این واقعات و حرف ها را به یوسف قصه می کنم. من می دانم که باور و عشق یوسف به گلنار محکم تر و بیشتر می شود.

منیره جان، به راستی که گلنار و یوسف عاشق و دلدادۀ یکدیگر هستند. ای کاش ما هم مانند ملک پولدار و زمین داریم بودیم که نصف آنرا به شوهرت میدادم و باقی را قربان قدم های گلنار می نمودم. اما آنچه من می دانم اینست که پول همیشه خوشبختی بار نمی آورد. من به تو پیشنهادی دارم. یوسف جان فردا از منزل مامایش باز می گردد. شوهرم قبلاً از حکیم دانا خواهش نموده است که یوسف را ببیند. آیا امکان دارد تو و سحرجان هم به منزل حکیم صاحب بیایید؟

منیره جواب داد که قبول دارد، به دیدن حکیم صاحب می آیم. من ساعت سه بعد از ظهر به منزل حکیم صاحب میروم و اگر حکیم صاحب در آن وقت منزل نبودند، با خانم شان اندکی راز و نیاز می کنم. راستی باید بگویم که دوست عزیز ما خانم شاه با گلنار جان است و امشب هم آنجای ماند. من خیلی از او ممنونم. بهتر است سحرجان به منزل بماند. شاید پدرش که از دو روز تا حال روی او را ندیده ام منزل بیاید و به بهانه بر سحر قهر شود. شوهر سحر که سابق همیشه از ملا نظر طرفداری می کرد، حالا خیلی پشیمان است. او به سحر جان گفته است که در موقع برآمدن گلنار از منزل ما گریه کرده است. او گفته که از این به بعد قهر و امر ملا نظر را نمی پذیرد. من به شوهرم گفتم که او می تواند خانم دیگری برایش بگیرد. زیرا که من او را به صفت شوهر در اطاقم نمی پذیرم.

زمانی که منیره از اسلم کچیا حرف زد، سحر به خوبرو قصه کرد که شوهرش امروز، زمانی که او اندک استرحت داشت، به بالینش آمد و از رفتار روز های اخیر خیلی پشیمان بود. او حتی دیشب در موقع برآمدن گلنار از منزل، زمانی که همه گریه وناله داشتند، گریه کرده است. او از من چند بار عفو خواست و وعده داد که بر من مهربان خواهد بود. او حتی گفت که در مورد سپردن گلنار به خانواده ملک با پدرم موافق نیست. او نباید بر گلنار تا این حد نا مهربان باشد زیرا پدرم به پول و دارائی بیشتر ضرورت ندارد. او حتی وعده داد که عادات خود را حتماً تغییر میدهد. او به من گفت که به شما عذر خود را تقدیم می کند. خوبرو از این خبر که خانم شاه با گلنار یکجا است خیلی خوشحال شد.

خانم ها وعده دادند که فردا به منزل حکیم دانا می بینند. خوبرو بعد از ساعتی از منیره و سحر خدا حافظی نمود و به منزلش باز گشت. زمانی که به منزل خودش رسید، دید که شوهرش مصروف خواندن قران کریم است. وقتی میرزا زلمی طرف خوبرو دید، فهمید که خوبرو خیلی گریه کرده است. شوهرش به خوبرو گفت که آنها چاره جز صبر ندارند. ما نباید همیشه در گریه و ناله باشیم زیرا حالت غمین ما بر یوسف تأثیر دارد و ما نباید یوسف را پریشانتر بسازیم. باید او را دلداری بدهیم تا یوسف از درد جدائی گلنار مریض نشود. تو خوب می دانی که پسر ما عاشق است. او از طی دل گلنار را دوست دارد. ضمناً به خوبرو خبر داد که در مسجد، هیچ کسی طرفدار این نوع معامله نیست. همه می دانند که گلنار را زمانی با پسرملک نکاح کردند که گلنار به خواب رفته بود و این نوع عقد خلاف احکام اسلامی است. خوبرو به شوهرش گفت که بلی من خبر شدم که زمانی گلنار را با پسر ملک نکاح کرده اند که گلنار به خواب رفته بود و جواب ندادن او را علامت رضایت حکم نموده اند. خوبرو از جواب های گلنار به شاهدان که با غیرت و توانائی عقل داده است و وفاداری خود را به یوسف به صورت علنی اظهار نموده است، به شوهرش خبر داد.

شب نا میمونتر از شب گذشته: وقتی سحرمنزل ملک را ترک گفت، گلنار و خانم شاه اندکی به خواب رفتند. گلنار را به اطاقی که برایش ترتیب و تنظیم نموده بودند راهنمایی نمودند. آن اطاق بزرگی بود که با فرش های زیبا، پرده های ابریشمی زیبا و دیوارهایی که با تکه ابریشمی سبز رنگ آراسته شد بود، هر بیننده را مبهوت می ساخت. تخت خواب بزرگی را در جایی گذاشته بودند که از روشنی چهار کلکین اطاق بهره می گرفت. کلکین های اطاق به طرف باغ حویلی بزرگ بود که از آنجا باغ و گل های باغ با آبشار مقبول معلوم میشد. تخت خواب زینتی با توشک نرم و روحانی های ابریشم نرم آرایش شده بود. به راستی که این اطاق خوابگاه شاه و عروس بود که در آرایش و زیبایی آن سعی زیادی به خرج داده بودند و از هیچ چیزی که اطاق را زیبا و راحت بسازد دریغ نشده بود.

گلنار را یکی از دختران ملک به اطاق رهنمای کرد و زمانی که گلنار داخل اطاق شد فهمید که اطاق را برای او و پسر ملک درست نموده اند. اطاق زیبا به نظر گلنار به مانند زندانی بود که برای حبس او درست کرده بودند. او مانند مرغک زیبایی بود که در قفس طلائی محبوس باشد و هر قدر کوشش کند چاره رهایی نداشته باشد. کلید آن قفس طلائی به دست صیاد وحشی ای بود که گلنار را با پول خریده است.

نوریه، دختر ملک از گلنار پرسید، خدا کند اطاق شما به مرام خاطر خودت درست شده باشد. گلنار هیچ حرف نزد و چون که نهایت خسته و افسرده بود به روی توشکی که در نزدیک بستر بزرگ انداخته بودند افتاد و چشم های قشنگش را بست. این حرکت از جهتی بود که دختر ملک از اطاق بیرون رود. گلنار با خود به گریه شد و حتی هوای گریز از راه کلکین، به سرش افتاد، اما فوراً دانست که این نوع عمل چاره اصلی نجات از پسر ملک نیست. او به اندازه گریست که چادر نازک ابریشمی که به سر و رویش زینت داده بود، با اشک چشم های قشنگ او تر شد و با درد و سوز به خواب رفت. بعد از ساعتی، بی بی ملکه در اطاق را تک تک زد و داخل اطاق شد. دید که گلنار بروی توشک در کنار بستر به خواب رفته است. در حالی که او را بامحبت مادرانه از خواب بیدار ساخت، از او پرسید، گلنارجان تو چرا به روی بستر استراحت نکردی؟ گلنار حرفی نزد اما با خود گفت که آن بستر زهر دارد. خانم ملک به گلنار فهماند که وقت نماز ظهر است و حمام نهایت زیبا را که با سنگ های مرمر سبز و آبی مزین شده بود و همه وسایل راحت و حمام را داشت، به گلنار نشان داد. گلنار با اجازه از خانم ملک خواست که می خواهد حمام بگیرد. خانم ملک با خرسندی جواب داد، حتماً گلنارجان. من گوهر را صدا می زوم که تو را کمک نماید. گوهر دخترک پرکار و خوش اخلاق است. او همیشه در خدمت تو خواهد بود. هر کاری داشته باشی گوهر حاضر می کند.

خانم ملک از اطاق بیرون رفت و به گوهر هدایت داد که گلنار را کمک نماید. گوهر گفت به چشم بی بی جان. گوهر داخل اطاق آمد و به گلنار سلام داده گفت.

بی بی جان من در خدمت شما هستم. امر فرمائید. گلنار به گوهر چنین گفت. گوهرجان، من از تو چند خواهش دارم. اول این که من بی بی نیستم. لطفاً مرا بی بی خطاب نکن. نام من گلنار است و از همین روز به بعد تو مرا گلنار خطاب کن. من هم تو را گوهرجان صدا می کنم. دوم این که تو نوکر و خدمتگار من نیستی. تو اینجا کار می کنی و معاش می گیری، پس هیچکس خدمتگار کس دیگری نیست. تو خواهر من هستی و من تو را مانند خواهرم دوست می دارم. مطمئن باشی. من با تو بسار گپ دارم که در روز های بعدی با هم گپ می زنیم. من باید از تو بسیار چیز ها را یاد بگیرم. گوهر در جواب گفت

نی نی، بی بی جان، مرا پهلوان خان می کشد اگر شما را بنام گلنارجان یاد کنم. شما بی بی من هستید و من نوکر شما هستم. من همه بی بی های خانه را به نام بی بی صدا می کنم. بی بی کلان و بی بی مریم جان و نوریه جان.

گلنار در جواب گوهر، بار دیگر گپ های قبلی خود را تکرار کرد. گوهرجان، دلت که دیگران را به چه نام یاد میکنی. اما، من به تو هدایت می دهم که مرا از همین حالا گلنار بگو. بروئیم که من می خواهم حمام بگیرم و لطفاً مرا کمک کن.

گوهر، به چشم... گلنار جان من شما را از این روز به بعد به نام گلنار جان خطاب می‌کنم. اما، این گپ مابین من و شما باشد و من باید در پیشروی بی بی کلان، شما را بی بی جان خطاب کنم. من بسیار خوشحال هستم که شما عروس ما هستید.

گلنار به گوهر چنین جواب داد. گوهر جان، لطفاً مرا عروس این خانه حساب نکنید. من به خواهش خودم اینجا نه آمده‌ام. من جوان مقبول، بلند قامت و صاحب تعلیم و تربیه را دوست دارم که یوسف جان نام دارد. خوب حالا برویم به حمام و این گپ‌ها را یکروز به تفصیل برایت قصه می‌کنم.

گلنار با گوهر به حمام رفت و در داخل حمام لباس‌های خود را از جان قشنگ و نازنینش بیرون کشید. وقتی گوهر بار اول اندام و پوست زیبایی گلنار را دید، یکبارگی صدا زد، چشم بد دور. با خود گفت خدایا بی بی گلنار چقدر مقبول است. او با صدای بلند به گلنار گفت که خداوند شما را از چشم بد نگهدارد. شما مانند پری قشنگ هستید گلنار جان. شما پری پیکر هستید. من تا حال در عمرم دختری را به مثل و مانند شما مقبول ندیده‌ام. من گاه گاهی به حمام عمومی زنانه می‌روم و به خدا قسم می‌خورم که هیچ دختری و یا زنی جوان در قریه ما مثل شما مقبول نیست. خدا شما را از چشم بدان دور داشته باشد. من به شما اطمینان می‌دهم که امروز شما را اسپند می‌کنم.

گلنار در جوابش گفت، تشکر می‌کنم گوهر جان. تو هم دختر خیلی مقبول هستی. تو خود را در آئینه ببین که بسیار زیاد مقبول هستی. اگر من برادر می‌داشتم و تو می‌خواستی با برادرم با رضایت خودت عروسی کنی، به تو اطمینان می‌دهم که مادرم و خواهرم بسیار خوش می‌شدند. من دعا می‌کنم که یک پسر جوان با تعلیم و تربیه برای تو پیدا شود که حتماً پیدا می‌شود و تو با خواهش خودت او را به شوهری انتخاب کنی. هوشت باشد که تو را کسی به زور به یک پسر و یا مرد ندهد. تو باید قبول کنی.

گوهر جواب داد، نه گلنار جان، اگرچه خانواده ما غریب و کم‌جایداد است، اما پدرم بسیار روشنفکر است. پدرم به من وعده داده است که مرا به خواهش خودم به یک نفر تعلیم یافته به شوهر بدهد.

گلنار حمام و وضو گرفت و با خانم شاه و بی بی ملکه یکجا نماز خواندند. بعد از نماز چای درست کردند و اقسام شیرینی و کله‌چ و قیماق را روی پتنوس‌های جداگانه برای هر نفر آماده ساختند. در گوشه‌ای پتنوس جداگانه ایرا به روی توشک گذاشتند. گلنار فکر کرد که برای ملک عبدالرحمن درست شده است. خانم ملک گفت که پسرم پهلوان جان می‌آید. چون که بار اول بود که گلنار و خانم شاه با او رو برو می‌شدند. خانم شاه دید که گلنار خیلی ناراحت است لذا، از جای خود بلند شد و به پهلوی گلنار نشست و دست او را به دست گرفته فشار داد و آهسته به او گفت که استوار باشد.

جند دقیقه بعد دروازه را باز کردند. گلنار و خانم شاه دیدند که مرد بلند قامت و چاق که لنگی بزرگی به سر داشت، لنگ لنگ کنان داخل سالون شد. با صدای غر سلام داده و روی توشک جایی که برایش درست کرده بودند نشست. پهلوان کچیا، پای لنگ خود را روی توشک دراز نمود و خودش به دیوار تکیه داد. گلنار بار دیگر به فکر عمیق فرو رفت. او گریه نکرد چون که در چشم‌های زیبایی او اشک باقی نمانده بود. روی ماه‌نمای خود را با چادر ابریشمی نازک پوشاند و به جایی که طرف پهلوان کچیا ببیند، روی به طرف خانم شاه کرد. پهلوان کچیا چند بار باخنده کنج لب طرف گلنار دید اما از گلنار هیچ جواب نگرفت. فضای اطاق سرد و بی محبت بود. چند دقیقه بعدتر، بی بی ملکه به حرف زدن شروع کرد.

پسر پهلوان جان در یک تصادم موثر خیلی زخمی شد اما خداوند کمک کرد و پایش که بسیار صدمه دیده بود خوب شد. حالا مشکلی ندارد، محض اندکی مشکل راه رفتن دارد. پهلوان جان به کارهای تجارت پدرش را بسیار کمک می‌کند زیرا سر انجام او باید امور تجارت را به دست بگیرد. گلنار جان که دختر با سواد است، انشا الله به شوهر خود کمک زیاد می‌نماید. پهلوان جان با پدرش و ملا صاحب نظر خان که حالا شکر خسر او شده است همیشه برای اجرای امور تجارت پدرش به شهرهای دور می‌روند. پهلوان جان تو چیزی گفتی داری؟

پهلوان کچیا که محوه زیبایی گلنار شده بود زیرا روی ماه‌نمای گلنار به زیر چادر ابریشم نازک زیباتر شده بود. دست‌های قشنگ نازک و گندمی او که به زیر گوشه از چادر پنهان بود، احساسات مردانه پهلوان کچیا را تحریک کرد و با خود گفت که امشب این دختر زیبا و قشنگ که آوازه زیبایی او در زبانه‌است، نصیب پهلوان می‌شود. او بار دوم با صدای غر گفت.

مه بار دیگر به خانم شاه صاحب و خانم سلام می گویم. درباره مه شما خبر هائی شنیده اید. مه مرد خراب نیستم. پدر، مادر، خواهران و رفقای خود را بسیار دوست دارم. من کوشش می کنم که برای خانم، مرد خوب باشم و برایش بسیار چیزهای خوب بخرم، از زیور گرفته تا لباس های خوب. اگر پدر و مادرم یکروز نباشند، این خانه و چند خانه دیگر، زمین ها و دکان ها و همه تجارت پدرم از من است. ما شکر مردم پولدار و زمین دار هستیم. ما غریب نیستیم. خبر دارید که به مهر خانم، برای پدرش بسیار جایداد و چند هزار دالر که خودم هم بسیار خوب خبر ندارم زیرا پدرم با پدر خانم ترتیب کرده، دادیم. من دیگه چه بگویم، من می روم که رفیق هایم منتظر من است. تا شب خدا نگهدار.

وقتی پهلوان کچیا حرف می زد، سر و روی مادرش که خانم هوشیار و با سواد است، عرق پر شده بود. پهلوان کچیا به مشکل از زمین بالا شد و لنگ لنگ کنان بیرون رفت. خانم شاه با خود، به حق ملانظر دعای بد می فرستاد. او با خود گفت که پری را به دست دیو بلند قامت کچیا، سپرده اند. دلش بار دیگر به گلنار می سوخت و با خود تکرار می کرد که حیف این دختر نازنین و هوشیار که به دست دیویی عقل گرفتار شده است. گلنار درحالی که هیچ حرف نزد، هر قدر کوشش کرد گریه نکند، اما اشک های خود را گرفته نتوانست و به بهانه پاک کردن روی زیبایش، اشک های خود را نیز پاک کرد و خود را مصروف چای خوردن ساخت. زمانی که بی بی ملکه از او خواهش نمود کلچه و قیماق بخورد، او احترامانه جواب داد، نه مادر جان، گرسنه نیستم. خانم شاه از خانم ملک پرسید.

بی بی ملکه جان، آیا پسر شما مکتب را تمام کرده است یا نه؟ من فکر کردم که او مشکل حرف زدن داشته باشد زیرا آنچه می خواست بگوید، خوب ادا کرده نتوانست.

خانم ملک در جواب گفت، نه خواهرم خانم شاه، من عرض کردم که پهلوان جان تصادم موثر کرد و پای چپ او از دو جا شکسته بود. او متأسفانه مکتب ابتدائی را تمام نکرد. پدرش هم خیلی مصروف کارها بود، زیادتر به پهلوان توجه کرده نتوانست. راستش را باید بگویم، او خیلی نازدانه شد و هنوز هم درخانه ما او نازدانه است. اما، او جوان هوشیار است و تمامی کارهای تجارت را فعلاً او انجام میدهد. پدرش در نظر دارد او با ملانظر خان یکجا خرید و فروش نمایند. انشا الله ما هر سال فایده زیاد داشته می باشیم.

خانم ملک هدایت داده بود که برای خانم ها و مردان در اطاق های جداگانه نان شب درست نمایند. مانند شب گذشته، اسپیز ملک که نان های مزه دار پخته می کند، چند نوع غذا تهیه کرده بود. هنگام نان خوردن، خانم ملک از همه دعوت نمود که جهت صرف غذا به خانه نان خوری بروند. وقتی خانم شاه دسترخوان پر رادید، با خود گفت ای کاش عقل پسران به اندازه ثروت شما زیاد می بود. هنگامی که خانم ها نان می خوردند، خانم ملک پهلوی گلنار نشسته بود و همواره او را به غذا خوردن تشویق می کرد. او می گفت، دخترم، تو باید متوجه صحتت باشی. باید قبول کنی که ما تو را دوست می داریم و به تو وعده می دهم که هیچ کسی به تو ضرری نرساند. با محبت برایت می گویم که تو دخترک نازنین و ماه نمای خانه ما هستی. من با آن که تو را محض دردمت دوشب و روز می شناسم، تو را مانند دخترانم دوست دارم. خواهش می کنم به خاطر من و خانم شاه اندکی نان بخور و کباب چوجه مرغ را برایش پیش کرد. گلنار اندکی از کباب گرفت. او با خود می گفت که بهتر است این غذا های مزه دار زهر جانم شود. ای خدا امشب جانم را بگیر و عمرم را زود تر به یوسف عزیزم ببخش.

هنوز ساعت نه شب نبود که یکی از دختران ملک نزد خانم ها آمد و گفت که حمام گرم و لباس های گلنار جان آماده است. مرادش این بود که گلنار حمام بگیرد و در اطاق خوابش منتظر پهلوان کچیا باشد. خانم ملک آهسته به گلنار گفت که لباس های ابریشمی قشنگی را دخترم به حمام برایت آماده کرده است. گلنار به او با حرمت جواب داد که حمام می گیرد زیرا نماز می خواند، اما به لباس ضرورت ندارد زیرا مادرش لباسهای خواب او را در بکس گذاشته و روان کرده. خانم ملک گفت، درست است دخترم، هر طوری که توخوش باشی. گلنار باقلب غم آلود از خانم شاه و خانم ملک اجازه گرفت و شب بخیر گفت. وقتی گلنار برای حمام به اطاق خواب رفت، خانم ملک در باره گلنار به خانم شاه با این زبان اظهار نظر کرد. خواهرم خانم شاه، باید با صداقت بگویم که این دختر، مرادش گلنار بود، دلم را از خود ساخته. او دختر جوان با تربیت، قشنگ و نازنین است. خداوند به او هوشیاری، اخلاق نیک و زیبایی بخشیده که من تا حال به جایی در هیچ دختر جوان ندیده ام. باید جوانان عاشق او باشند. اگر قصه دوستی او با پسر میرزا زلمی خان درست باشد، چون که من زیاد خبر ندارم، او حق دارد عاشق این دختر ماه روی و هوشیار و با اخلاق باشد. خدا خواسته است که گلنار نصیب پسرمن شود. من باید به شما بگویم که شوهرم با من در امور خانوادگی حتی زن گرفتن پسرم با من مشورت نمی کند. او از زمان جوانی همین طور

است. چند بار من اصرار کردم که مرا در امور خانودگی شریک سازد، اما، فایده نکرد. بعد از مدتی من چیزی نگفتم. من احساس می‌کنم که شوهرم از موضوع دوستی گلنار و پسر میرزا زلمی خبر داشت. او با من یک حرف هم نزد. گلنار حمام گرفت و مصروف نماز خواندن شد. این هنگامی بود که پهلوان داخل اطاق شد. او با صدای نسبتاً بلند گفت که نمازت را خداوند قبول نماید. گلنار هنگام دعا از خداوند درخواست نمود که ای خدای مهربان مرا از قید این مرد که من به خواست خودم او را قبول نکرده‌ام، خلاص کن. بعد از ادای نماز و دعا، گلنار به روی توشکی که پهلوی بستر بود نشست و در حالت نهایت غمگین، سرش را روی زانو هایش تکیه داد و حرف نمیزد. پهلوان کجپا بار اول روبه روی گلنار نشست و شروع به حرف زدن نمود.

گلنار جان، تو قبول داری یانه، من و تو حالا زن و شوهر همدیگر هستیم. باید باهم زندگی کنیم و انشا الله صاحب او لاد می‌شویم. تو نباید بسیار غمگین باشی که فایده ندارد. من قسم می‌خورم که هرچه تو بخواهی برایت تهیه کنم. تو باید گذشته را فراموش کنی که دیگر فکر کردن در باره گذشته برای تو فایده ندارد. امشب، شب اول است که من و تو با هم یکجا می‌باشیم و باید هر دو ما از یکجائی لذت ببریم. بیا که بروی بستر باهم یکجا باشیم. من تو را خوش نگهدارم. بیا دستت را بدست من بده که یک جابه بستر برویم و من از زیبایی و قشنگی تو لذت ببرم.

گلنار تا دقایقی حرف نزد و پهلوان هم حرکتی نکرد. شاید تصورش بر این بود که گلنار به خواهش خودش داخل بستر خواب با پهلوان یکجا می‌شود. گلنار بعد از فکر عمیق تصمیم گرفت هرچه در دلش دارد، در باره دوستی و عشق عمیق خود با یوسف و هم درباره نوع از رابطه به اصطلاح وصلت زنی و شوهری با پهلوان، حرف بزند. او با نرمی زبان باز کرد و با جرات فوق العاده به پهلوان گفت.

آقای پهلوان، لطفاً خوب گوش بدهید که من برای شما چه می‌گویم. اول این که من در حالتی که هستم، هیچ ترس از شما و از هر حالتی که شما بر سر من می‌آورید، ندارم. اگر خواسته باشید مرا بکشید، اقدام نمائید. شما خوب می‌دانید که من زن شما نیستم. من قطعاً عقد نکاح ساختگی را قبول نکرده‌ام. پس من از لحاظ شرعی و بر اساس قواعد اسلامی، زن شما نیستم. هر عملی را که شما بامن انجام می‌دهید غیر اسلامی و گناه است. شما مرا از پدرم با پول، زمین و دکان تبادل کرده، خریده‌اید. اما، باید بدانید که قلبم و عشقم را خریده نمی‌توانید زیرا قلبم و عشقم به کس دیگری تعلق دارد و فروختنی نیست. شما می‌توانید از جسم و جان من به هر شکلی که خواسته باشید استفاده نمائید. در حقیقت من مانند چوب و کالای خریده شده هستم که روح و قلب ندارد. من گفتم که قلبم به جوان دیگری که یوسف نام دارد و من عاشق او هستم تعلق دارد. من گاهی شما را به صفت شوهرم قبول نکرده‌ام و قبول نخواهم کرد. شما می‌توانید با خنجر تیز مرا بکشید ولی احساس و عقیده مرا تغییر داده نمی‌توانید. قلب مرا خریده نمی‌توانید. آیا شما تصور می‌کنید که هر چیز خریده میشود؟ نه اینطور نیست. دوستی، عشق و محبت قلبی را نمی‌توان با پول خرید.

باید قبول نمائید که من شما را به حیث یک مرد بیگانه که هیچ ارتباط رسمی و دینی با من ندارد می‌شناسم. اگر شما به عقاید اسلامی پایبند هستید، باید مرا از این قید رها نمائید. شما نه امروز و نه در آینده شوهر من نخواهید بود. این همه مراسم که شما آنرا نکاح و عروسی نام گذاشته‌اید، ساختگی و بدون رضایت من و مادرم ترتیب شده است.

بار اول بود که پهلوان از گلنار روبه رو این نوع حرف‌ها را که در عمرش از دختری نشنیده بود، می‌شنوید. با آنکه او مرد هوشیاری نیست، با خود می‌گفت که چه زنی را رو به رو است و چطور با او معامله نماید که دلش را به دست آرد؟ پهلوان دیگر حرفی نداشت بجز این که دست گلنار را محکم بگیرد و به طرف بستر کلان دعوت نماید. در این وقت گلنار به پای او افتاد و از او التجا نمود که کاری با او نداشته باشد. پهلوان به عذر و زاری گلنار توجه نکرد و در انجام گیر و دار، گلنار، آن دختر محبوب و نازنین، آن ستاره زیبایی، آن ماه زیبا را که روی و موی و چشم و ابروی او دل‌آزمرد، جوان و پیر میگرفت، گلنار گل اندام را در بغل گرفت و روی بستر انداخت. گریه زاری گلنار رحمی به دل سخت پهلوان نیاورد چون که او معتقد بود که زنش را در آغوشش دارد. پهلوان خواست از لبان لعل گلنار بوسه‌ای بگیرد، اما گلنار سیلی و ضربه محکمی به روی او زد. پهلوان به لباس‌های نازک گلنار که با آن لباس او را صد بار قشنگتر جلوه می‌داد دست برد و لباسش را با زور دست و پنجه از جان نازک او بیرون کرد. در آن حالت گلنار پری پیکر، نیمه بی حال شد و پهلوان درحالتی که خواهشات جنسی سرا پای او را احاطه کرده بود، مثل حیوان دیوانه به گلنار تجاوز کرد و آرزوهای درونی جنسی خود را ارضاء نمود. بعد از آن مانند حیوانی روی بستر خوابید.

گلنار که بی پرده و بی حال بود، اندکی به حال آمد و به حمام رفت، حمام گرفت و لباسش را تبدیل کرد. او به اطاق باز گشت و روی توشک در گوشه از اطاق دراز کشید و در حالت گریه و ناله به این نوع رواج های اجتماعی لعنت می فرستاد. هر انسانی که او را می دید، دلش به حال او می سوخت. گلنار تا نیمه شب گریست. پهلوان مانند حیوان خرخر می کرد و تا صبح خوابید. گلنار در طول شب بار دیگر به فکر خود کشتی افتاد. او با خود می گفت که صبح وقت به بام می رود و از منزل سوم خود را روی سنگ بزرگی که پیشروی قلعه ملک بود، به زمین می اندازد و جاننش را فدای عشق یوسف می نماید و خود را نیز از رنج های منزل پهلوان نجات می دهد. گلنار در فکر خود کشتی بود که دفعه‌تاً توصیه های پیر بزرگ که در خوابش به او گفته بود که شاید حامله باشد و نباید به خود کشتی دست بزند به یادش آمد. اومتوجه شد که اگر به راستی حامله باشد و به چنین کاری دست بزند، اولین حاصل عشقتش را با یوسف، با خود یکجا می کشد. او با خود می گفت پس ای خدا چه کاری کنم که از این رنج و بلا نجات یابم؟

صبح، وقت نماز صبح، زمانی که گلنار اندکی به خواب رفته بود که کسی دروازه را تک تک زد. گلنار از خواب بیدار شد. دروازه باز شد و دید که خانم ملک با دو گیلاسی از شیر گرم که اندکی قیماق نیز داشت در پطنوسی به دست دارد. خانم ملک با اجازه داخل اطاق شد و فوراً متوجه شد که گلنار در توشک کنار اطاق خواب کرده و پسرش هنوز خرخرکنان در خواب عمیق است. خانم ملک پرسید که گلنار به روی همین توشک خواب نموده، از گلنار جواب مثبت گرفت. خانم ملک پهلوی گلنار نشست و روی گلنار را با محبت بوسید. وقتی خانم ملک به بیچارگی گلنار دید، به بار اول از این نوع وصلت ساختگی پشیمان بود. او با خود می گفت بهتر بود اگر شوهرش دختر ملای مسجد را که تقریباً بیست و پنج ساله است به پسرش می گرفتند. با آنکه متأثر شده بود، کاری کرده نمی توانست زیرا او هم در قید تصامیم بی معنی شوهرش بود. گلنار به خانم ملک گفت.

خاله جان، من برای شما باید بگویم که من امشب مرتکب گناه شده ام. پسر شما به من تجاوز کرد. چون که من به اساس احکام اسلامی زن او نیستم، کاری که پهلوان با من انجام داد گناه بزرگی محسوب می‌گردد. با آن که او به زور و نا روائی به من تجاوز نموده است، من خود را نیز گنهگار و خجالت زده می دانم. عفو می خواهم اگر من به شما می گویم که من از او نفرت دارم. اگر این حالت دوام نماید، من یا مریض شده می میرم و یا این که بالاخره خود کشتی می نمایم. باید واضح به شما بگویم که من تحمل این حالت را ندارم. من آرزو دارم بمیرم و با پسر شما روبه رو نشوم. به شما گفته بودم که من دشمنی با او ندارم. اما، او را به صفت شوهرم نمی شناسم. شما که خانم هوشیار هستید می دانید که وقتی انسان ها به مرگ خود راضی باشند، زندگی برایشان معنی ندارد. من فعلاً به همین نوع حالت گرفتارم.

وقتی خانم ملک کلمه خود کشتی را شنید، بسیار مشوش شد و به گلنار با محبت گفت. دختر عزیزم گلنار جان، نه تو گنهگار نیستی. تو به اساس عقد نکاح، خانم پهلوان هستی. یکجا شدن شوهر و خانم گناه نیست. تو باید این حقیقت را بپذیری که ملای مسجد تو و پهلوان را به عقد نکاح درآورده است. چون که تو یوسف را دوست داری، فکر می کنی که تو خانم پهلوان نیستی. من و تو چاره دیگری نداریم. من هم حالا می دانم که تو رضایت نداشتی که پسرم رابه شوهری بپذیری حالا تو را با پسرم نکاح کردند و به خانه ماهستی، چاره دیگری نداریم. بیا دخترم برویم نماز صبح را بخوانیم و اگر تو خواسته باشی امروز و یا فردا با خانم شاه به زیارت پیر بزرگ می رویم. تو در آنجا نماز بخوان و دعا کن که ترس و بیم از دلت بیرون شود. انشا الله که تو به زودی حامله می شوی و حالت تو تغییر می کند و آهسته، آهسته به خانه ما عادت می گیری.

گلنار به اطاق سالون رفت و در آنجا خانم شاه روی جای نماز مصروف نماز خواندن بود. خانم شاه دعا کرد و گلنار را بوسید و به او با محبت توصیه نمود که وضو بگیرد و نماز بخواند. زمانی که گلنار جهت وضو گرفتن به حمام رفت، خانم شاه به خانم ملک گفت که می ترسد گلنار جان مریض نشود و این دخترک نازنین از دست نرود. گلنار نماز خواند و دوباره به اطاق سالون آمد و آهسته به خانم شاه گفت که خیلی گرسنگی احساس می کند. خانم شاه با خود گفت که این علامه خوبی است. امید است حالت جسمی و روحی او اندک اندک بهتر شود. خانم شاه به بی بی ملکه خبر داد که گلنار جان گرسنه است و میخواهد صبحانه بخورد. خانم ملک به دختر خود و گوهر هدایت داد که هرچه زودتر صبحانه را درست نمایند. خانم ملک نزد گلنار آمد و روی او را بار بار بوسید و از او کرد که لباسهای نوی را که برایش درست کرده است بپوشد. گلنار با تشکر گفت که لباس زیاد دارد. شاید در آینده بپوشد. هنگام چای خوردن خانم شاه به گلنار فهماند که او باید منزل خودش

برود زیرا دو روز شد به منزلش نرفته و خانواده او حتماً پریشان خواهد شد. گلنار درحالی که خوش نبود، باخود می گفت که چاره ندارد. باید با خود و این محیط رنج آور بسازد. گلنار از خانم شاه خواهش تقاضا کرد که با او و خانم ملک به زیارت پیر بزرگ برود و بعد به منزلش. خانم شاه قبول کرد.
(ادامه دارد)



برای مطالب دیگر دوکتور محمد ظاهر عزیز روی عکس کلیک کنید

